

شیرین من! بمان!

ناامنی! ناامنی! ناامنی!

هر جا که پا می‌گذاری اول به چشم‌هایت خیره می‌شوند و بعد قد و بلایت را برانداز می‌کنند و سپس آشکارا فکر می‌کنند که چگونه می‌توانند دست به سوی هستی‌ات دراز کنند.

انگار نه آدم، که لقمه‌ای هستی که در زمین راه می‌روی.

عکس جواد را گذاشتم یک طرف و شیشه قرص‌ها را طرف دیگر.

گفتم: «جواد! این طوری نمی‌شود. تا به حال هم اگر می‌شده، دیگر نمی‌شود. به ستوه آمده‌ام از این همه فشار! از این زندگی غمبار! از این مردم نابهنجار! به ستوه آمده‌ام از این دیده‌های دریده! از این دل‌های دریده‌تر و از این دهان‌های بی‌باک!

تو اگر واقعا شهیدی، نمی‌توانی شانه از زیر بار مسئولیت زن و بچه‌ات خالی کنی.

رفته‌ای آن طرف، داری صفایت را می‌کنی و مرا با دو بچه گذاشته‌ای به امان خدا. کی عدالت خدا چنین حکمی کرده است؟ کفر است، باشد. خدا خودش می‌داند که من جز او هیچ‌کس را ندارم و به هیچ قیمتی هم حاضر به از دست دادنش نیستم. ولی از مخلوقات خدا تا بخواهی گله‌مند، متنفرم، منجرم.

دیشب به خدا گفتم، تو که می‌خواستی این مردم را نشانم بدهی، کاش جواد و همسفرانش را نشانم نمی‌دادی، کاش یا آن روزگار را نمی‌دیدم یا این روزگار را!

بد روزگاری شده است جواد! کسی آب، بی‌طمع دست کسی نمی‌دهد. آب گفتم: یادم آمد که آب نیاورده‌ام برای خوردن اینهمه قرص.»

بلند شدم. همین‌طور که با جواد حرف می‌زدم، رفتم سراغ آب. به ذهنم آمد که قرص در آب شیر بهتر حل می‌شود تا آب سرد یخچال. بخصوص این‌همه قرص که باید آنقدر حل شود که هر چه سریع‌تر کار را یکسره کند.

– تو هم اگر جای من بودی، جواد! همین کار را می‌کردی. شهادت به مراتب آسان‌تر است از این زندگی خفت‌بار. شهادت یک بریدن می‌خواهد از همه چیز و... بعد پیوستن، من مدت‌هاست که از همه چیز بریده‌ام. فقط مانده است پیوستن که خودم دارم مقدماتش را مهیا

می‌کنم.

شیشه قرص‌ها را داخل لیوان آب خالی کردم و شروع کردم به هم زدن.

– فرق کار من با شهادت این است که شهادت دعوتنامه می‌خواهد ولی من سر خود می‌آیم. شهادت گذرنامه می‌خواهد و من... ندارم جواد! می‌دانم من فقط دارم شناسنامه‌ام را پاره می‌کنم. دارم پناهنده می‌شوم. پناهنده غیررسمی که به گذرنامه و ویزا فکر نمی‌کند...

این طوری نگاه نکن جواد! پوزخند هم زنن! می‌دانم که خودکشی زشت‌ترین کار عالم است. اما از آن زشت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر، ادامه این زندگی است.

تو خودت که شاهد این زندگی بودی، می‌یدی تحمل برای من شده بود عادت. دیدن و شنیدن حرف‌ها و حدیث‌ها و نگاه‌ها و برخوردهای کثیف و ناهنجار.

عادت به تحمل نه به معنای عادی شدن این‌ها، بلکه به معنای پرهیز از مواجهه با این‌ها. به معنای کناره‌گیری از زندگی و صرف‌نظر کردن از همه چیزهایی که در شرایط عادی، ضرورت محسوب می‌شود.

وقتی با مالیدن یک کرم ساده و معمولی به صورتت برای رفع خشکی، از سوی نزدیک‌ترین آدم‌ها مورد سؤال قرار می‌گیری که: «شما چرا؟ شما برای چی؟ شما برای کی؟» ترجیح

می‌دهی که از اصل و فرع ماجرا صرف‌نظر کنی و با همه چیز همان‌طور که هست بسازی. این‌را می‌گویم عادت به تحمل.

از این مسئله کوچک بگیر تا کارهای بزرگ‌تری که گردن آدم‌های کوچک و بزرگ است، آدم‌هایی که تا باج‌شان را نستانند، کار را از زیر دستشان عبور نمی‌دهند.

تو را به جایی می‌رسانند که برای اینکه بتوانی خودت را حفظ کنی، از همه چیز می‌گذری. از جواز شهرداری و شکایت دادگاه تا وام ضروری و حتی حقوق طبیعی و عادی.

همه این‌ها را پذیرفتم، از کار دوست داشتنی‌ام در بیمارستان دست کشیدم و سوزن به تخم چشمم زدم تا حفظ کردنی‌هایم را حفظ کنم. ولی حالا احساس می‌کنم که دیگر نمی‌شود.

احساس می‌کنم ادامه این وضعیت ممکن نیست و مرگ شریف‌تر از این زندگی است. دیشب برادرت این‌جا بود. آمده بود که به من و بچه‌های برادرش سر بزند. به او گفتم که کجا بودی این همه وقت. و نگفتم کجا بودی آن همه وقت که جواد می‌جنگید. حرمت گذاشتم، احترام کردم و به خاطر وصله تو بودن (اگرچه ناچسب) دم برنیاوردم.

موقع رفتن، دریده در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «کاری، نیازی اگر باشد در خدمتم.»

قاطع گفتم: «هیچ نیازی نیست، متشکرم.»



نرفت. ایستاد و ادامه داد: «زن به این جوانی چگونه می‌تواند هیچ نیازی نداشته باشد؟! تو بودی چه می‌کردی؟ من هم همان کار را کردم؛ تف! و بعد در را محکم پشت سرش به هم زدم و تا خود صبح گریه کردم. صبح بچه‌ها را زودتر از همیشه روانه مدرسه کردم و در مقابل نگاه‌های سؤال‌آمیزشان گفتم که می‌خواهم بروم پیش پدرتان. باز شروع کردند به سؤال که: جمعه‌ها می‌رفتیم، با هم می‌رفتیم. چرا حالا؟ چرا تنهایی؟ گفتم: «دل‌م گرفته و جز پیش پدرتان آرام نمی‌گیرد.» آرام شدند طفلکی‌ها و رفتند و من هنوز مشکل‌ترین تصور برایم همین است که عصر از راه برسند، کلید را در قفل بچرخانند، در را باز کنند و با جنازه بی‌جان مادرشان مواجه شوند. تصور سختی است، اما از آن سخت‌تر، ادامه همین زندگی است. قرص‌ها کاملاً در آب حل شدند و رنگ لیوان را تیره کردند، با رسوبی سفید در ته لیوان. لیوان را برداشتم و لاجرمه سر کشیدم. شهادتین را گفتم و در انتظار آمدن مرگ در بستر دراز کشیدم. تصورم این بود که ابتدا باید سرم سنگین بشود، چشم‌هایم سیاهی برود و بعد در خوابی عمیق،

پایم را از این طرف مرز بگذارم آن طرف؛ در نهایت آرامش. برای همین، این نوع مرگ را انتخاب کرده بودم. می‌خواستم خیلی زشت نباشد، دست و پا زدن نداشته باشد و راه برگشتش هم بسته باشد. سرم سنگین شد، چشم‌هایم سیاهی رفت اما به خواب نرفتم. از لای پلک‌های نیمه‌بازم جواد را دیدم که وارد اتاق شد چشم‌هایم را کاملاً باز کردم و میوه‌ت، خیره‌اش شدم. تعجبم اصلاً از این نبود که جواد رفته، چطور توانسته بازگردد. برای این که خودم هم قرار رفتن داشتم و طبیعتاً باید جواد را می‌دیدم. اما هنوز بستری که بر آن خوابیده بودم، در و دیوار و پنجره اتاق، لیوان و پارچ آب و جایی بلور، همه چیز سر جای خود بود، پس من هنوز بودم، نرفته بودم، در این دنیا بودم و تعجبم از این بود که جواد آمده است این طرف؟ چطور آمده است؟ قفل بسته در را چطور باز کرده است؟ گفتم: «جواد! چطور آمدی این طرف؟» گفت: «برای شما این طرف و آن طرف دارد نه برای ما که از بالا نگاه می‌کنیم.» گفتم: «آمده‌ای که مرا ببیری؟» گفت: «نه، آمده‌ام که تو را بگذارم.» ناگهان برآشفته فریاد کشیدم: «جواد! من حوصله این شوخی‌ها را ندارم، من که از همه بریده‌ام، کاری نکن که از تو یکی هم قطع امید کنم.» اخم‌هایم را در هم کشید، از جا بلند شد و گفت: «پیداست یک ذره برای آبرو و حیثیت من ارزش قائل نیستی.» نیم‌خیز شدم برای نگه داشتن او، که نتوانستم. گفتم: «این ماجرا چه ربطی به آبروی تو دارد؟ من این همه وقت خودم را به خواری کشیده‌ام که آبروی تو را نگهدارم. این دستمزد من است؟» ظرف خالی یخ را از گوشه اتاق آورد و دو زانو کنارم نشست و گفت: «شیرین! امروز پیش بر و بچه‌ها سرافکنده‌ام کردی! آبرو و حیثیتم را به باد دادی. من همه این سال‌ها به تو مباحثات می‌کردم و به صبوری و استقامتت فخر

می‌فروختم. کاش در تمام این مدت می‌توانستم جای خالی‌ات را پیش خودم نشانت دهم. کاش آن شب که بچه‌های گرسنه‌مان را با قصه خواب کردی و خودت گرسنه‌تر سر به بالین گذاشتی می‌توانستم جلو افتادن تو را از خودم و جایگاه برتر تو را نشانت دهم تا ببینی که تناسب‌های دم و دستگاه خدا چگونه است. تا ببینی که مقام‌ها و مرتبه‌هایی در این جا هست که حتی با شهادت نمی‌شود به آن دست یافت اما با کارهایی از این دست می‌شود.» گفتم: «جواد! هیچ روزنه امیدی وجود ندارد.» گفت: «اگر چشم‌هایت را درست باز کنی تماماً روزنه می‌بینی. به تعداد آدم‌های روی زمین، به سوی خدا روزنه وجود دارد. روزنه نه، راه و شاهراه. اما اگر به دنبال روزنه‌ای با خلق می‌گردی، نگرد، به بن‌بست می‌رسی.» گفتم: «تا کی می‌شود این وضع را تحمل کرد؟» گفت: چشم به هم بزنی تمام شده است. کاش می‌شد زمان را از بالا ببینی. از اینجا که نگاه کنی، یک عمر تمام، یک روز تمام به حساب نمی‌آید. واقعاً نمی‌آرد که این نصفه روز را در ازای یک صفای ماندگار تحمل کنی؟» سکوت کردم. و او ظرف خالی یخ را پیش رویم گذاشت و دستش را به سمت دهان من پیش آورد. من ناخودآگاه دهانم را باز کردم و او انگشتش را که به شاخه نوری می‌انست در گلویم فرو برد و من همه آنچه را که خورده بودم، بالا آوردم و به داخل ظرف ریختم. مثل فراغت از یک زایمان، سبک شدم. به تبسم شیرین جواد خندیدم و در حالی که چشم‌هایم را از خستگی به هم می‌گذاشتم گفتم: «کار خودت را کردی جواد! ماندگارم کردی.» جواد، دو دستش را آرام بر روی پلک‌ها و گونه‌هایم کشید، ترشحات آب را از اسراف دهانم سترد و زیر لب زمزمه کرد: - بمان! شیرین من بمان! وقتی به خود آمدم دیدم که جواد ظرف را خالی کرده است، اتاق را مرتب کرده و رفته است، تازه رفته است. تکان خوردن کلید پشت در نشان می‌داد که تازه رفته است. شاید اگر در را آرام‌تر به هم می‌زد، من به این زودی هشیار نمی‌شدم.